

باز آفرینی سلامان و اقبال

س. حسام

ناگهان، هم‌زمان با بلندشدن صدای ناقوس کلیسای نزدیک راکفلر سنتر، یعنی درست رأس ساعت پنج بعدازظهر ۲۲ دسامبر، در لحظه‌ی که راکفلر نزدیک شومینه‌ی قدیمی بردروم رسیده بود و پای چپش را از زمین بلند کرده بود، با سر به زمین خورد.

جورج، قائم‌مقام مالی و اجرایی امپراتوری راکفلر که البته با فاصله‌ی نزدیک به میز بزرگ اما خالی راکفلر نشسته بود، گمان کرد که تلفن همراه یا چیز دیگری از دست راکفلر افتاده و می‌خواهد آن را از کف اتاق بردارد؛ اما چون سرش را بلند نکرد، از جای برخاست و به سراغ راکفلر رفت. مدیران دیگر به سلسله‌مراتب ارشدیت از جا برخاستند و به راکفلر که به رو بر زمین افتاده بود، نزدیک شدند. معلوم شد راکفلر در همان یک لحظه «ام. آی» شده، خون به قلبش نرسیده و سکت کرده است. پزشک و پرستار و راننده‌ی آمبولانس مثل برق بر سر او آمدند و او را به بیمارستان بردند. معلوم شد: رسیده بود بلایی، ولی به خیر گذشت.

راکفلر در بیمارستان ناباورانه مرگ را به خود نزدیک دید. مثل همیشه با نظمی که طبیعت ثانوی او شده بود، به فکر برنامه‌ریزی افتاد. روی تلفن دستی‌اش چیزهایی را به‌عنوان وصیت‌نامه تکست کرد؛ اما یک‌باره گویی دنیا بر سرش خراب شد، چرا که تازه فهمید که نمی‌داند این میراث عظیم را به چه کسی بسپارد؟ او سیزدهمین نسل راکفلر بود؛ وصیت‌نامه‌های اسلافش نشان می‌داد که همه از «ایر اند ایشو» می‌خورد، از وارث و جانشین خود، مطمئن بوده‌اند و میراث پدران خود را به پسران ارشد خویش سپرده‌اند. آیا او با این درجه از نظم کاری و انضباط مدیریتی می‌تواند بپذیرد که با مرگ او خاندان راکفلر منقرض شود و راکفلر چهاردهمی نباشد که جانشین او شود؟ قلب‌اش روی تخت بیمارستان دوباره تیر کشید؛ اما بار دیگر خطر رفع شد. راکفلر این‌بار جدی‌تر اندیشید و برنامه‌ریزی کرد:

او از این‌که حتا در بیمارستان هم کنار تخت بیماری‌اش زن و بچه‌ی نبوده، احساس غبن نمی‌کرد. او فقط یک وارث، یک جانشین و یک فرزند ذکور می‌خواست؛ زن، همسر، بانو و میسز راکفلر و به‌عبارت دیگر «مزاجم»، «صوی دماغ» یا «شریک زندگی» نمی‌خواست.

کار، آسان بود. به‌طور رسمی، رَجِم سالم‌ترین، زیباترین و هوشمندترین دختر روی زمین با زن‌های مناسب را اجاره و با تلقیح مصنوعی او را باردار باید کرد. قرارداد هم باید نوشت که آن مادر اجاره‌ی هیچ حق و حقوقی بر این اولاد ندارد. به این آسانی راکفلر چهاردهم متولد خواهد شد، بی‌آن‌که راکفلر سیزدهم حتا به‌دروغ به زنی بگوید: دوست دارم!

در امریکا پیدا کردن دختری که حاضر شود یک‌سال «کار» بارداری کند و پول قابلی هم بابت این کار بی‌زحمت بگیرد، مشکل نیست. یک پیام در اینترنت، هزارها پاسخ به‌دنبال خواهد داشت.

راکفلر بلافاصله جورج را که دوست سی ساله و محرم اسرارش بود، بیخ کرد و نقشه‌اش را با او در میان گذاشت. جورج دستور طرح آگهی اینترنتی برای یافتن یک دختر داوطلب باردارشدن و زاییدن و نیز انجام مشاوره‌های لازم با پزشکان متخصص تلقیح مصنوعی، روان‌پزشکان، کارشناسان پرورشی و اجتماعی را گرفت و بلافاصله دست به کار شد.

راکفلر سیزدهم، ثروتمندترین مرد روی زمین بود. از عمارت مرکزی راکفلر سنتر در خیابان پنجم نیویورک، دنیا را اداره می‌کرد. سرنوشت بسیاری از شرکت‌های بزرگ، آینده‌ی مدیران، کارمندان، کارگران و سود و زیان سهام‌داران آن‌ها، در گرو چرخش انگشت او بر کیبورد رایانه‌ی تلفن دستی‌اش بود. کوچک‌ترین تصمیم‌های او در صعود و سقوط سهام شرکت‌های معتبر آمریکایی و بزرگ‌ترین تصمیم‌های او در سیاست، انتخابات، انقلابات و ارتباطات عالم تأثیر می‌گذاشت. تازه‌ترین اختراعات و اکتشاف‌های جهان که کم‌ترین کاربرد اقتصادی داشت، نخست به او عرضه می‌شد. آخرین حرکت‌های سیاسی در هر کجای جهان که در بازار بورس تأثیری می‌توانست داشته باشد، اول به آگاهی او می‌رسید. او در حقیقت پادشاه بی‌تاج و تخت دنیای پسا صنعتی بود.

راکفلر سیزدهم، خود را بزرگ‌ترین مغز اقتصادی دنیا می‌دانست. او هیچ‌گاه ازدواج نکرده بود. در حقیقت با نقش بزرگی که در اقتصاد کلان جهان برای خود قائل بود، زندگی زناشویی مانع کارش می‌شد. او خودش را با شگردهای ماهرانه در بورس نیویورک، شیکاگو، لندن، توکیو، تورنتو و مخصوصاً با بازی با سهام در «بازار آینده» (فیوچر مارکت) ارضاء می‌کرد. تصمیم گرفته بود که هیچ‌وقت ازدواج نکند. طلاق‌های پُرسر و صدا و پُرهزینه‌ی ثروتمندان امریکا که خوراک خبرنگاران روزنامه‌های محلی‌ست، آبرو و اعتبار ده‌ها مدیر لایق از شرکت‌های خود او را بر باد داده و به افسردگی و در نهایت استعفا یا اخراج آن‌ها انجامیده بود؛ اصلاً دلیلی برای ازدواج نداشت.

راکفلر که اکنون پنجاه و چند ساله شده بود، فقط یک‌بار عاشق شده بود؛ آن هم در جوانی. جفای معشوق بی‌وفا و قدرشناس، موجب سرخوردگی او شد. شکست راکفلر در عشق اولش باعث شده بود که دیگر با هیچ زنی نتوانسته بود رابطه برقرار کند. نوعی نفرت نسبت به شهوات‌انگیزی زنانه در او ایجاد شده بود؛ از رسوایی‌هایی که بر سر مردان بزرگ در پی زن‌بازگی و زن‌نوازی آمده بود، واقعا وحشت داشت. نگاه عاشقانه به زن، همیشه خاطره‌ی شکست عشقی‌اش را در یادش زنده می‌کرد و چندشش می‌شد.

سه روز مانده به کریسمس، درست ساعت سه و ۴۸ دقیقه‌ی بعدازظهر، راکفلر بعد از ده دقیقه مدیتیشن در نیايشگاه خصوصی‌اش، وارد بُردروم بزرگی که راکفلر اول ساخته بود، شد. او به رسم سالیان و سنت معهود خاندان راکفلر، چند تن از معاونان بلندپایه و مشاوران کلیدی خود را برای گزارش روزانه - قبل از بسته‌شدن بورس نیویورک - فراخوانده بود. البته راکفلر برابر معمول، با آن‌ها ننشسته بود. او همه‌ی مدیران را در بُردروم نشانده بود. راکفلر برای حفظ هرچه بیش‌تر تن‌درستی‌اش در طول و عرض آن سالن راه می‌رفت و مدیران باید با چشم و سر و گردن خود او را دنبال کنند.



پس از صدها ساعت آزمایش، مشاوره و مصاحبه، از میان هزار و ششصد و هفت دختر زیبا، خوش اندام و باهوش، یک دختر بیست و یک ساله‌ی ایرانی که اِی‌سال نام داشت، بهترین شناخته شد. اِی‌سال تازه گرین‌کارتش را گرفته بود؛ مادرش از پدرش جدا شده بود، او در لوس‌آنجلس با مادرش می‌زیست و پدرش در روستای زیبای زادگاهش در ایران مانده بود. اِی‌سال و مادرش صادقانه از پیشنهاد راکفلر استقبال می‌کردند، اما روانکاوان کارکشته طی هیپنوتیزم تشخیص دادند که اِی‌سال، در باطن از حامله‌شدن به‌عنوان مادر اجاره‌ی راضی نیست. تحلیل‌های روانکاوانه‌ی بعدی نشان داد که اِی‌سال از خشم پدرش می‌هراسد. تحقیق کردند، کاشف به عمل آمد که برابر سنت‌های ایرانی، دختر باید تا ازدواج نکرده است، دختر بماند، برای ازدواج هم البته رضایت پدر شرط و عقد شرعی محضری



لازم است. راکفلر سیزدهم ناچار اِی‌سال را از پدرش خواستگاری کرد. او را یک‌ساله صیغه کرد و افزون بر مبلغ قرارداد، مهریه‌ی به عدد سال تولد اِی‌سال سکه‌ی طلا تعهد کرد.

قرارداد بسته شد. خانه‌ی وسیع با باغی دل‌گشا برای اقامت نه‌ماهه‌ی اِی‌سال خریدند و به کمک بهترین طراحان آن را به‌شکل یک باغ ایرانی - شبیه باغ پدر اِی‌سال در روستای زادگاهش - آراستند؛ دکور تمام اتاق‌ها را به میل و سلیقه‌ی اِی‌سال به یک خانه‌ی ایرانی عوض کردند و هرچه خواست بی‌مضایقه در اختیارش گذاشتند. بعد از چندماه استراحت کامل و آماده‌شدن اِی‌سال برای بارداری، تلقیح مصنوعی در ۲۱ مارس برابر روز نوروز ایرانیان - یعنی درست سه ماه پس از سگته‌ی راکفلر در بعدازظهر روز ۲۲ دسامبر لغتی - صورت گرفت. نه ماه و نه روز و نه ساعت بعد، نه در بیمارستان، بلکه در همان «خانه‌ی ایرانی» در نیویورک، اِی‌سال زیر نظر پزشکان و پرستاران مجرب به‌طور طبیعی و بدون استفاده از ابزار مدرن در وان گرم حمام خانه - در حالی که تمام تسهیلات پزشکی و اورژانس در

اتاق‌های مجاور آماده به خدمت منتظر بودند - زایمان کرد. ناف نوزاد را به‌نام کوچک سلمان و لقب خانوادگی راکفلر چهاردهم بریدند. خوش‌حالی و خوش‌شانسی راکفلر، همان روز در ترقی‌نوخ سهام شرکت‌های امریکایی در بورس لندن قبل از نیویورک تأثیر گذاشت. برنامه‌ریزی درست و منظم و قانونی راکفلر، نتیجه داد. در «رزیدانس» دراندردشت راکفلر «ترسری» بزرگی با دو پرستار رزیدنت و سه پزشک شیفتی که ۲۴ ساعته مأمور مراقبت سلمان کوچولو شده بودند، مقدم راکفلر چهاردهم! را منتظر بودند، اما کارشناسان تغذیه‌ی کودک اظهارنظر کردند که «شیر مادر» برای بچه از هر غذای دیگر بهتر است و هیچ شیر خشکی جای آن را نمی‌گیرد. این پیشنهاد، کمی کار راکفلر را دشوار می‌کرد. او برابر برنامه‌ی که ریخته و امضایی که از اِی‌سال و خانواده‌اش گرفته بود، شرط کرده بود که اِی‌سال پس از تولد بچه، هیچ تماسی با او نگیرد و بلکه هرگونه اقدام اِی‌سال به گرفتن تماس با بچه در حکم نقض قرارداد باشد که در آن صورت هم، اِی‌سال و خانواده‌اش باید تمام پولی را که بابت قرارداد، مهریه، هدیه و کادو گرفته‌اند، پس بدهند!

سلمان تنها وارث آینده‌ی راکفلر بود و او نمی‌خواست تنها فرزند خود را از بهترین تغذیه‌ی ممکن در جهان که شیر پستان اِی‌سال است، محروم کند. اِی‌سال، فکر این گزینه را نکرده بود. با آن که نیاز مبرم به مراقبت‌های پزشکی پس از زایمان داشت، حواسش جمع بود که قبول این مسؤلیت، نقض قرارداد اولیه‌ی او با راکفلر است. تصور این که راکفلر بخواهد این اموال را از خانواده‌اش و مخصوصاً از پدرش پس بگیرد، وحشتناک بود. اِی‌سال احساسی دوگانه داشت؛ او براساس داده‌های انکارنشده‌ی، در واقع ملکه‌ی هوش و زیبایی امریکا شده بود و در عین حال نه به انتخاب خود، بلکه برای رضایت خاطر پدرش، به صیغه‌شدن تن در داده بود. احساس قشنگی نبود. اما نه به‌عنوان یک شهروند امریکایی، بلکه به‌مثابه‌ی هوشمندترین مادر کرایه‌ی جهان، عاقلانه خواهش کرد به او اجازه دهند که با وکیل و پزشک و روان‌پزشک مستقل خودش مشورت کند. البته عاطفه هم در میان بود. سلمان از گرسنگی می‌گریست، او را روی سینه‌ی اِی‌سال گذاشتند و او مشغول به مکیدن پستان پُرشیر مادر شد و بلافاصله به خواب ناز رفت.

و کلاً، متخصصان تغذیه و مشاوران پزشکی حرف‌هاشان را زدند و نتیجه آن شد که سلمان نزد اِی‌سال بماند، چرا که از نظر روانی، ماندن اِی‌سال در خانه‌ی فعلی که بدان خو گرفته بود، بر انتقال او به خانه‌ی خیلی بزرگ‌تر و های‌سیکیوریتی راکفلر ترجیح داشت. قرارداد اول را تا آن‌جا که تماس بعدی اِی‌سال با نوزاد را نقض قرارداد می‌خواند، کان لم یکن دانستند و بنا شد اِی‌سال تا پایان دوران شیرخوارگی سلمان، او را به‌طور طبیعی برست فیدینگ کند.

در مقابل، اِی‌سال به سخن آمد و گفت: او فقط یک سال از عمرش را برای پول مورد نیاز و رهایی از مشکلات مالی خانوادگی در اختیار راکفلر گذاشته بود. او خوش‌حال بود که پس از یک سال مسؤلیتی ندارد، برنامه‌ریزی کرده بود و می‌خواست پس از تولد سلمان، برای خانواده‌اش خانه بخرد و خودش به سفر دور دنیا برود، جهان را با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هایش ببیند و بعد زبان فرانسه‌اش را تقویت کند و شاید در پاریس یا ژنو زندگی کند؛ چون از طرز زندگی امریکایی‌ها و پول‌پرستی آن‌ها متفر است؛ حالا دو سال



دیگر از زندگی او فدای سلیقه‌ی آقای راکفلر می‌شود. اگر آقای راکفلر یک قرارداد سه ساله می‌خواست، باید از روز اول در اینترنت صادقانه این نیت را اعلام می‌کرد. با زندگی یک دختر جوان نباید بازی کرد. اِی‌اس‌ال، زیباترین دختر جهان، مثل هوشمندترین مردان، با انگلیسی سلیسی به راکفلر که فقط زبان قرارداد و معامله را می‌فهمید، درست و درشت گفت:

من در این نه ماه که باردار بودم، با بچه‌یی که در شکم داشتم، از جهت روحی و عاطفی ارتباطی برقرار نکردم. به سلامت جسم و جان او، تنها در حدّ یک تکلیف قراردادی و مسؤلیت شخصی - نه به چشم یک مادر - نگاه می‌کردم. من از بارداری‌ام «لذت نبردم»؛ من آن را یک «وظیفه‌ی استخدامی» حس می‌کردم و به‌عنوان یک دختر بیست و یک‌ساله تکلیف‌ام را انجام داده‌ام، می‌خواهم بروم دور دنیا بگردم و سرنوشت خودم را در آن سوی آب‌ها بجویم. پولی که از کار یک‌ساله‌ام کسب کرده‌ام، برای یک عمر من کافی‌ست. هیچ‌کس حق ندارد برای من و آینده‌ام تکلیف معین کند. من یک‌سال موظف بودم و شرافتمندانه و مسؤولانه از عهده‌ی خدمتی که برعهده گرفته بودم، برآمدم. تنک‌یو.

وکلا و مشاوران، در مقام راهنمایی، آن‌چه لازم بود گفتند و چون دانستند که اِی‌اس‌ال به تنها چیزی و جایی که در آمریکا علاقه دارد، همین باغ ایرانی یک‌میلیارد و ششصد میلیون دلاری‌ست که یک سال اخیر در آن اقامت داشته است، پیشنهاد کردند که راکفلر آن را به‌عنوان هدیه‌یی به اِی‌اس‌ال ببخشد. راکفلر این کار را بدون اندک تأملی کرد؛ برای او یک میلیارد دلار و صد میلیارد دلار همه ارقام کوچکی بود که کوچک‌ترین تأثیری در زندگی‌اش نمی‌کرد.

بدین‌گونه اِی‌اس‌ال در باغ دل‌گشای زیبایی که اکنون از آن خودش شده بود، از سلمان پرستاری می‌کرد و شیر پستان خود را نوش جان پاره‌ی تنش می‌کرد. سلمان به اِی‌اس‌ال خوی‌گر شده بود و اِی‌اس‌ال هم سلمان را که پرورده‌ی شکم و آغوش خود او بود، سخت دوست داشت. روزهای آخر هفته که سلمان را از اِی‌اس‌ال گرفته و نزد راکفلر می‌بردند، سلمان خون می‌گریست و شیر اِی‌اس‌ال را که در شیشه کرده و برایش به خانه‌ی راکفلر می‌بردند، نمی‌خورد. او چندان بی‌تابی می‌کرد که یا اِی‌اس‌ال را نزد او ببرند یا او را نزد اِی‌اس‌ال بازآورند.

برای اِی‌اس‌ال هم دوربودن از سلمان زجرآور بود. اِی‌اس‌ال می‌دانست که دیر یا زود راکفلر سلمان را از او خواهد گرفت. در گذشته، اِی‌اس‌ال وقتی که قرارداد اول را امضا کرده بود، آرزو داشت که هرچه زودتر بزاید و نوزاد را به‌دست راکفلر بدهد و خودش با پول بادآورده‌اش به سفر دور دنیا برود. اما حالا، هیچ‌چیز حتا سفر دور دنیا بدون سلمان برایش معنا نداشت. در این فاصله‌ی تقریباً سه‌ساله، راکفلر با سخاوت بسیار در روز تولد اِی‌اس‌ال، روز تولد سلمان و جشن کریسمس مبالغ کلانسی به اِی‌اس‌ال و مادر و پدرش داده بود. اِی‌اس‌ال همه‌ی آن پول‌ها را در بانک گذاشته و بخشی را هم با خرید سهام در بورس برای خود اندوخته بود و حالا هم صاحب باغ زیبا و هم سرمایه‌یی قابل بود؛ اما شادتر از گذشته نبود. یک روز خواست تا دیر نشده سلمان را بردارد و فرار کند اما عملی نبود.

سلمان قانونا فرزند راکفلر بود و اِی‌اس‌ال هیچ حقی بر او نداشت. سلمان را به مدرسه‌یی شبانه‌روزی فرستاد، اِی‌اس‌ال حق مراجعه به مدرسه نداشت. سلمان را هم از تماس مستقیم با اِی‌اس‌ال منع کرده

بودند. بادی‌گارد‌های سلمان فقط برای جلوگیری احتمالی از گروگان‌گرفتن او به‌دست مافیا مأموریت نداشتند، اِی‌اس‌ال هم برای آن‌ها خطر بود!

اِی‌اس‌ال دایلمای غریبی داشت: نه دختر بود، نه زن، نه شوهر کرده بود، نه باکره مانده بود، نه بی‌فرزند بود، نه مادر! از اندیشه‌ی سلمان شب و روز نداشت. در روزنامه‌ها و گازیپ کالوم مجله‌های خانواده، اخبار و شایعه‌ها مربوط به راکفلر و سلمان را تعقیب می‌کرد. خوش‌بختانه، خانه‌یی داشت که هم‌چنان بوی سلمان می‌داد. نگاه‌داشتن این باغ بزرگ برای او اکونومیک نبود. مشاوران مالی او و مخصوصاً مشاور سهام‌اش در شرکت بیمه‌یی که سهامدار عمده‌ی آن راکفلر سیزدهم بود، به او توصیه می‌کردند که این باغ را بفروشد و با یک دهم بهای آن یک آپارتمان مطلوب بخرد و بقیه را در بورس سرمایه‌گذاری کند. اما او از سلمان همین خانه را یادگار



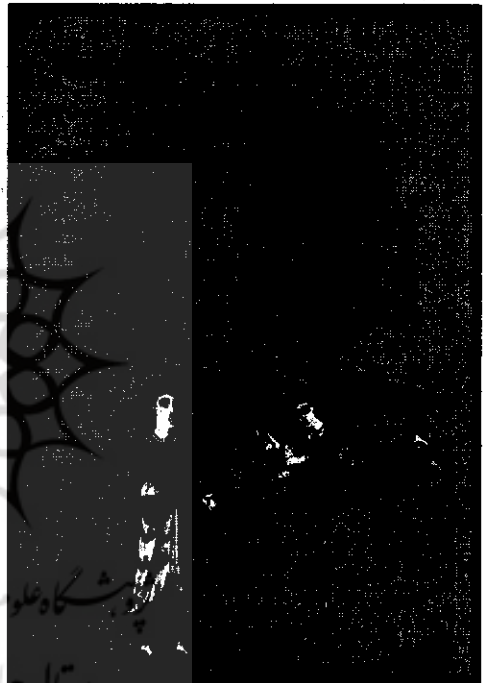
داشت. وصیت کرده بود که این خانه را پس از مرگش به‌صورت وقف عام «موزه‌ی مادرهای اجاره‌یی» در اختیار شهرداری نیویورک قرار دهند. در و دیوار خانه را با عکس‌های سلمان آراسته بود. ویدیوهای دوران شیرخوارگی و جشن تولدهای سلمان را هر وقت که دلش می‌گرفت، نگاه می‌کرد. روزهایی که دلش خیلی می‌گرفت، جلو دبیرستان‌های پسرانه می‌ایستاد و به شاگردان مدرسه که فکر می‌کرد که همه‌شان رفتاری مثل سلمان دارند، با نگاهی عاشقانه توأم با حسرت می‌نگریست.

سال‌ها گذشت. یک شب آخر هفته که اِی‌اس‌ال به رسم سالیان خودش را آماده می‌کرد که برای شرکت در «شاپورت سوسایتی مادران اجاره‌یی» به هتل نزدیک خانه‌شان برود، زنگ در خانه صدا کرد. اِی‌اس‌ال منتظر کسی نبود. به ویدیوی زنگ در نگاه کرد، پسری رشید، اما خسته و رنگ‌پریده دست بر موی‌های پریشان خویش می‌کشید، گویی تا اینجا دویده باشد؛ از سر و رویش عرق می‌ریخت.



هم‌چنان که از ویدیو به میهمان ناخوانده‌اش می‌نگریست، بی‌مقدمه بر زبانش آمد: تویی عزیزم؟ در را باز کرد. پسر با اندکی شرمندگی وارد شد. اِسال به‌سوی در دوید. با قدرتی که از اعماق جانش برخاسته بود، یل بلند بالایی مثل سلمان را از جا کند و به درون اتاق آورد.

معلوم بود که سلمان چهارده‌ساله حالت عادی نداشت، لبی‌تر کرده بود و شاید تحت تأثیر گرس هم بود. اِسال در عالم جذبگی پدرک و لایوصف خود و پسر چهارده‌ساله‌اش - در حالی که عقل هیچ‌کدام‌شان درست کار نمی‌کرد - کوکتیلی ساخت و با سلمان پیمانه زد. آن‌گاه سلمان مست لایعقل را مثل دوران کودکی‌اش خشک و تر کرد. هیچ‌کدام احساس درستی از مادر و فرزندگی یا



عاشق و ممشوقی نداشتند. هیچ‌کدام پیش‌تر، جنس مخالف را تجربه نکرده بودند. در کنار هم احساس مطبوعی داشتند و شبی را با راز و نیاز و گریه‌های شوق در دل نهفته گذراندند و سپس هر دو مست مست در کنار هم خفتند.

اِسال و سلمان چنان مست افتاده بودند که زنگ هیچ تلفنی آن‌ها را از خواب بیدار نکردند. راکفلر اطمینان کرد که سلمان را به گروگان گرفته‌اند، یا سلمان و اِسال با هم از نیویورک فرار کرده‌اند. تمام ایرپورت‌ها را الرت کردند. از دادستان کشیک نیویورک اجازه‌ی تجسس خانه‌ی اِسال را گرفتند و او به پلیس اجازه داد که نه نیمه‌ی شب بلکه در ساعت‌های اداری وارد خانه‌ی اِسال شوند.

فردا ساعت ۸ صبح، جورج در معیت دو نفر پلیس، سه کارآگاه خصوصی، دو بادی‌گارد ویژه، به در خانه‌ی اِسال آمدند. اِسال و سلمان هنوز هم خواب بودند و زنگ در خانه را نشنیدند. پلیس با شلیک گلوله قفل در را شکست و وارد خانه شد؛ صدای آزارام گوش‌خراش باغ بلند شد. اِسال و سلمان سراسیمه از خواب بیدار

شدند، جورج، به‌دنبال پلیس وارد شد و به‌دنبال آن‌ها سه کارآگاه خصوصی. شمع را دیدند ایستاده و شاهد نشسته و می‌ریخته و قندخسکته و بستر گسترده. جای انکار نبود.

وکیل راکفلر با حضور سه کارآگاه خصوصی برای اِسال پرونده‌ی سنگین ساخت: اینست! چایلد‌ابیوزا! اِسال تصور این مفاهیم وحشتناک را هم نمی‌توانست بکند: زنا‌ی با محارم؟! رابطه‌ی جنسی با پسر نابالغ؟! فاسدکردن اخلاق حسنه؟! گروگان‌گیری؟! اخاذی! جورج، یار غار راکفلر به اِسال گفت که برای نجات او یک راه بیش‌تر باقی نیست، کنارکشیدن برای همیشه از سلمان و حذف همیشه‌گی از صحنه! واژه‌ی خودکشی بر زبان نیامد، اما رفتن به هر جهنم‌دره‌ی دیگر دور از امریکا یکی از توصیه‌های تکراری بود: اگر نه، پلیس و زنان و دادگاه در انتظار اوست. بدتر از همه بریادرفتن ابروی سلمان است که اگر او دوستش دارد، باید به آن راضی نشود. اِسال سوگند می‌خورد که او نقشه‌ی نکشیده، برنامه‌ی نداشته و حالا هم به‌یاد نمی‌آورد که چه شده است. او هنوز دختری باکره است و به همه‌ی عمر با کسی نیامیخته. این چه بی‌حیایی‌ست! اما جورج دست از تهدید بر نمی‌داشت و اِسال ناچار برای امضای سند غلظ و شذاد از پیش تایپ‌شده که او را متمهد می‌کرد دیگر با سلمان تماس نگیرد، سوار لیموزین مخصوص راکفلر شد، اما نرسیده به مقصد بر اثر یک تصادف سخت در جا جان باخت!

سلمان، خبر مرگ اِسال را باور نکرد. مادرش را می‌خواست. او را به پزشکی قانونی بردند و جسد بی‌جان اِسال را به او نشان دادند. سلمان دچار اختلال حواس شد. در را به‌روی خود می‌بست و با پدرش صحبت نمی‌کرد. برای اِسال تکست می‌فرستاد. به هر پهنه‌ی از تأثیر شیر مادر و ارزش زن و تنفرض از ثروت موروثی سخن می‌گفت. راکفلر هم سلمان را زیر مهمیز کشید. به او گفت: من تو را برای این‌که وارث ثروت بی‌کران خاندان راکفلر شوی، خواستم. من قصد شهوترانی نداشتیم. من اگر خواسته بودم، می‌توانستم هر شب با یک دختر باکره باشم. دوست داشتن هیچ زنی افتخاری برای مرد نیست. حیوانات همه‌روزه مشغول‌اند و آدم‌های بدبخت و گدا هم از مردان موفق و ثروتمند بیش‌تر هرزگی می‌کنند. تو بهتر و بیش‌تر از آنی که اسیر عشق زن چه مادر و چه همسر شوی. نه به اِسال و نه هیچ زن و دختر دیگری دل مسپار. اگر برای دفع شهوت زنی خواستی، به یک اسکورت اجنسی مطمئن تلفن کن. بعدها اگر در سنین بالاتر قصد ازدواج داشتی، به من بگو تا دختری از ثروتمندترین و پُرنفوذترین سناتورهای «وایت‌انگلو ساکن پروتستان» امریکا را برایت بگیرم. پسر راکفلر بودن با دوست داشتن یک زن محروم مهاجر که من او را برای بارداری اجیر کرده‌ام ولو زیباترین و هوشمندترین زن دنیا باشد، قابل جمع نیست.

سلمان حرف‌ش‌نو نبود. دست به خودکشی زد. نجاتش دادند و بعد او را نزد روانکاوان بردند. آن‌ها با مغزشویی، سلمان را به راه آوردند. از آن پس سلمان فرمایشات راکفلر را به سمع قبول اصفاء کرد و بعد از مرگ پدر در مقام راکفلر چهاردهم راه پدر بزرگوارش را ادامه داد و برای جاودانی کردن نام پدر، برج بزرگ دیگری نزدیک راکفلر ستر ساخت. من این قصه‌ی پُرغصه را از لابه‌لای پرونده‌های مطب روانکاو‌ی که با منشی او در نیویورک دوست شدم، دزدیدم!



درخت انجیر زیر کوه

محسن بافکر لیاستانی - لاهیجان

از اثر تابش نور خورشید نیمه‌ی مردادماه که از پنجره‌ی کوچک خانه‌ی ما، بخشی از بستر خواب‌مان را در بر گرفته بود، بیدار شدم. غیر از بهرام که از نظر سنی تنها دو سال با من فاصله داشت، چهار تن از برادران و خواهران قد و نیم‌قدم هنوز هم در حال خواب بودند. از فضای ساکت خانه، بلافاصله متوجه غیبت مادر شدم. نگاهی به ارتفاع آفتاب از سطح زمین افق خاور دوختم. فهمیدم که باید اقلأً دوساعتی باشد که مادر به همراه زن میرزاعلی و آبیاناً سایر کارگرها در سر باغ مشغول چیدن جای باشند، اما این را نفهمیدم که مادر هنگام رفتن به سر باغ، بدون این که لازم بدانند مرا از خواب بیدار و حفظ و مراقبت از بچه‌ها را به من گوشزد کند، به‌عنوان یک امر بدیهی، مسؤولیت این کار را ناگفته به من سپرده بود.

از سر و صدایی که برای صرف صبحانه ایجاد کرده بودم، بهرام هم بیدار شد. روی پله‌ها یک جفت کتله^۱ پاهایم را نشانه رفته بود. آن را به پایم کردم و پریدم تو حیاط و بلافاصله سوار تابی که از درخت کهنسال لی‌دار آویزان شده بود، شدم. بهرام چون چیزی پیدا نکرد، بابرهنه از پله‌ها پایین آمد و به سمت سگش که در گوشه‌ی از حیاط در انتظار تناول صبحانه بود، رفت.

گذشت بیش از دو ماه از پایان مدرسه، مدت مناسبی بود تا با شلنگ‌انداختن‌های کودکانه، آثار هر نوع پای‌افزار را از دور و بر خانه محو کنیم. از طرف دیگر، هنوز یک‌ماه و نیم مانده بود تا شروع دوباره‌ی مدرسه در مهرماه. بنابراین برای پدرم مقرون به صرفه نبود که از هم‌اکنون برای ما چارق می‌خرید. تهیه‌ی هرگونه لباس و پای‌افزار در هر سال موکول می‌شد به شروع مدرسه در مهرماه. هر کاری که کردیم، نتوانستیم در مقابل رفتن به‌سوی رودخانه که برای شنا و سوسه‌مان می‌کرد، مقاومت کنیم. راه باریکی که از دو طرف در محاصره‌ی خار و درختان جورواجور بود و از سمت کوه تا رودخانه در جهت جنوب به شمال کشیده می‌شد، مسیر هرروزه‌ی ما بود. تقریباً به حالت دو فاصله‌ی خانه تا رودخانه را پیمودیم. تک و توکی از بچه‌های محله لب رودخانه مشغول شنا بودند. چندتایی هم روی پل چوبی رودخانه نشسته بودند و شنای بچه‌ها را تماشا می‌کردند. بچه‌های روی پل تا تاب‌دادن پاهایشان پل چوبی را مثل گهواره به تکان درمی‌آوردند و از این کار لذتی مضاعف می‌بردند. در چشم برهم‌زدنی به بچه‌های داخل رودخانه پیوستیم.

آفتاب کم‌کم از بالای سر ما گذشت و به سمت مغرب در حال تمایل بود. بچه‌های روی پل مدتی بود که رفته بودند. دور و بر ما هم از بچه‌هایی که همراه ما شنا می‌کردند، خالی شد. ضعف ناشی از شنای چندساعته و گرسنگی ظهر مرداد بالاخره عذر ما را هم خواست. به‌سرعت با گرفتن شاخه‌ها و ریشه‌های درختان کند رودخانه خودمان را بالا کشیده و در خلاف جهتی که چندساعت

پیش آمده بودیم، به راه افتادیم. در این لحظات، تازه به فکر بچه‌های قد و نیم‌قدی که در خواب ترک‌شان کرده بودم، افتادم. چه‌بلایی سرشان آمد؟ حتماً تا حالا مادر از سر باغ برگشته است. حدس زدم که باید چه پدری از ما دربیابورد. هم‌چون سگ‌های توسری خورده، گناهکارانه وارد حیاط خانه شدید. مادر با چوبی که در دستش بود، به استقبال ما آمد:

- بچه‌ها از گرسنگی هلاک شدند. کدوم گوری بودین؟ سحر بوشوین لاله به. ناهار بوماین پله به؟^۲ برگردید به همون گوری که بودین. امروز از نهار خبری نیست.

با این دسته‌گلی که ما به آب داده بودیم، حتماً هم از ناهار خبری نیست. پس باید چه کار کنیم؟ نگاهی به درختان میوه‌ی حوالی خانه انداختیم. فایده‌ی نداشت. این موقع سال و میوه؟ حتا از تک و توک دار پاهایم که بر بلندترین شاخه‌های درختان ابقا کرده بودیم، اثری باقی نمانده بود.

به یاد درخت انجیر کهنسال زیر کوه افتادیم. هرچند هنوز اقلأً ده‌روزی به رسیدن انجیر مانده بود، اما حتماً باید در لابه‌لای شاخه‌های فراوان سر به فلک کشیده‌اش، تک و توکی انجیرهای رسیده دیده شوند. فاصله‌ی خانه تا درخت انجیر زیر کوه را از کوره‌راه‌هایی که در محاصره‌ی بوته‌های خار بود، طی کردیم.

درخت انجیر در زیر تابش آفتاب ظهر تابستان، چهره‌ی باشکوهی داشت. به‌نظر می‌رسید که سعی می‌کند از سلامت و سرسبزی تک‌تک میوه‌هایش علی‌رغم هجوم سرسختانه‌ی گرمای خورشید دفاع کند. خوب نگاه کردیم. در بالاترین قسمت شاخه‌های درخت که بیش‌تر از همه در معرض هجوم نور خورشید بود، چندتایی انجیرهای رسیده به رنگ سیاه دیده می‌شد.

بهرام به چابکی یک گربه از روی درخت صعود کرد و در یک چشم‌برهم‌زدن خود را به انجیرهای رسیده رساند. چهار پنج تا را چید و همه‌شان را به سمت من انداخت و در حال چیدن آخرین دانه‌ی که در نوک یک شاخه جا خوش کرده بود، دست‌هایش از شاخه رها شد و به‌سرعت سقوط کرد. خوش‌بختانه حالت مایل رشد درخت و تناوری آن باعث شده بود که سقوط بهرام به‌مانند سُر خوردن از یک سراسیمگی و یا سُر سُرّه بدون آسیب جدی همراه باشد. انجیرهای جمع‌آوری شده به تساوی تقسیم شد.

ساعتی بعد مجدداً در میان خانه بودیم. خانه‌ی پُر از ولوله‌ی بچه‌های خردسال، فهمیدیم که مادر باز هم با زن میرزاعلی به سر باغ رفته است. باقی‌مانده‌ی غذایی را که در فاصله‌ی اندکی از وسط روز توسط مادر تهیه شده و برای صرف ما هم‌چنان در سفره گذاشته شده بود، نشان می‌داد که مادر پس از این که بر و بچه‌های کوچک را تر و خشک کرد، به فکر ما هم بوده است.

توضیحات:

- ۱- دمای چوبی.
- ۲- ضرب‌المثل قدیمی گیلکی. کنایه از کسانی‌ست که بدون هیچ‌گونه احساس مسؤولیت سحرگهان از خانه می‌روند و نهار برای خوردن غذا برمی‌گردند.

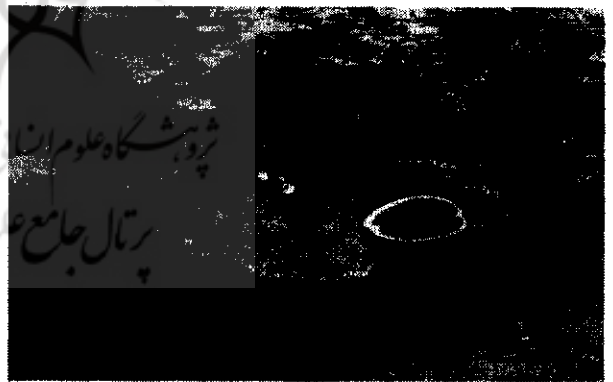


پند سبز زندگی

مهرداد احمدوند - کرج

قدم‌زنان و آرام‌آرام به او نزدیک شدم. سکوت و آرامش خاصی در آن‌جا حاکم بود. صدایی در آن‌جا به گوش نمی‌آمد. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای خردشدن برگ‌ها زیر پای من بود. کم‌کم به او نزدیک شدم. لحظه‌یی به او خیره شدم. باورش برایم مشکل بود. فکر نمی‌کردم روزی این‌چنین او را افسرده ببینم. گمان کردم شاید لحظه‌های آخری باشد که خود را حس می‌کند. نگاهش بی‌رمق و وجودش هم‌چون دریایی آرام شده بود. شیریه‌یی که از بدنش می‌چکید، مانند آب‌شدن شمعی بود که آخرین قطره‌های وجودش می‌سوخت و تمام می‌شد. علف‌هایی که اطرافش سبز بودند، هرز و بیهوده در کنارش آرام گرفته بودند و برگ‌هایش خشک و بی‌جان می‌لرزیدند.

باز نگاهی به او انداختم. مانند غریبه‌ها تنها، خسته و دل‌گیر. خشکی در گوشه‌یی از دشت، بدون هیچ حرکتی، خمیده بود. شاخ و برگش ترد و پوسیده شده بودند. آن‌چنان در فکر مرا فرو برده بود که من نیز چون او خشکم زده بود. فکر کردم خواب می‌بینم یا شاید یک رؤیاست. با خود گفتم: طراوات آن شاخه‌های سبز چه شده‌اند. شاخه‌هایی که من زمانی در کودکی از آن بالا می‌رفتم و نظاره‌گر همه‌ی زیبایی‌های طبیعت بودم. چه بر سر آن برگ‌های زیبا و سبز آمده؟ به او گفتم: دوست من چه‌گونه به این روز افتادی؟



شاید او دیگر احساسات کودکی مرا درک نمی‌کند. نه، انگار حرف‌هایم بیهوده و تلاطم بی‌فایده است. مثل کسی که از خواب می‌پرد، یک‌مرتبه از خود بی‌خود شدم و همانند کسی که با کسی دعوا کند و یقه‌ی پیراهنش را بگیرد، من هم تنه‌ی او را گرفتم و بر سرش داد زدم. به او گفتم: کجا رفت آن همه زیبایی؟ آیا این است نتیجه‌ی دل بستن؟ یا عصبانیت او را تکانی دادم و بی‌اختیار با پا محکم بر تنه‌ی او زدم و افسرده او را ترک کردم.

هم‌چنان که آرام‌آرام می‌رفتم، ناگهان صدایی شنیدم. اهمیت ندادم و به راه خود ادامه دادم. چند قدمی که رفتم، باز صدایی شنیدم. فکر کردم او از خواب بیدار شده و مرا صدا می‌زند! اما نه، او که حرف نمی‌زد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. پیرمردی را دیدم که زیر

سایه‌ی بیدی نشسته بود. باز مرا صدا زد و گفت: نترس، بیا این‌جا. جلو رفتم و وقتی به او نزدیک شدم، نگاهی به من انداخت. پیش خود گفتم: شاید احتیاج به کمک دارد یا در این دشت دنبال یک هم‌صحبت می‌گردد. در همین فکر بودم که به من گفت: حرف‌هایی را که به آن درخت می‌زدی، شنیدم. از چهره‌ات پیداست که آن درخت خشک تو را پریشان کرده. نکنند آن درخت را پرستش می‌کردی؟ وقتی این حرف را زد، نگاهی خشمناک به او کردم و سرم را پایین انداختم و بازگشتم. می‌خواستم از پیش او بروم که نفهمیدم چه شد بر زمین افتادم. داشتم بلند می‌شدم، نگاه کردم. دیدم پایم لابه‌لای بوته‌یی گیر کرده و کتاب قرآن کوچکی که در جیبم بود، روی زمین افتاده و کمی خاکی شده. کتاب را برداشتم و خاک‌هایش را پاک کردم. با زدن بوسه‌یی بر آن، کتاب را در جیبم گذاشتم.

گفت: این‌طور نیست جوان. می‌خواهم مطلبی برایت بگویم. ببین پسر جان، تو هنوز جوان و پاک هستی، من نیز یک‌روز مانند تو جوان بودم، اما اکنون سن و سالی از من گذشته و من پیر و فرسوده شده‌ام. این مثال را برایت می‌گویم خواب بدنی. به او گفتم: چه چیزی بدانم؟ پیرمرد یک برگ سبز و یک زرد برداشت و گفت: این برگ زرد که می‌بینی، من هستم و این برگ سبز، تو هستی. نگاه کن، حتماً این را می‌دانی که برگ سبز شاداب‌تر از برگ زرد است و برگ زرد خشک و بی‌جان که هر لحظه امکان دارد خرد شود. پس برو، قدر این سبزبودن را بدان و امیدوار باش.

من که منظور او را نفهمیده بودم، نگاهی تند به او کردم و گفتم: چه می‌گویی؟ گفت: نفهمیدی چه می‌گویم؟ آیا می‌دانی زندگی چیست؟ پس از لحظه‌یی سکوت به او گفتم: خیر. چیزی درباره‌ی‌اش نشنیده‌ام. پیرمرد نگاه سردی بر من انداخت و با کمی مکث به من گفت: جوان برو، تو هنوز خامی، هر وقت معنای زندگی را فهمیدی آن‌وقت خواهی فهمید آن درخت دوران کودکی‌ات چرا امروز خشکیده است؟

اشک تابوت

هوشنگ بهداروند - دبیر زبان و ادبیات فارسی

نجار پیر هنوز ضربه‌ی اول را نزده بود که صدای آه و ناله‌ی درخت بلند شد. درخت با صدایی دردآلود گفت: «رحم کن، تو را به خدا دست نگهدار». نجار گفت: «مجبورم». درخت بلندبلند گریست. قطره‌یی اشک میهمان ناخوانده‌ی چشم‌های خسته‌ی نجار شد. تنها نجار آبادی این‌بار ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زد، درخت باز هم فریاد کشید، درخت گفت: «لااقل بگو می‌خواهی از من چه بسازی؟» نجار آهی سرد کشید و گفت: «تابوت». درخت گفت: «اگر نسازی چه می‌شود؟» نجار با صدایی بغض‌آلود گفت: «باور کن مجبورم». درخت گفت: «سنگدل تو دروغ می‌گویی».

عصر همان روز، تابوت ساخته‌شده بر روی دوش مردم با صدای شیون و زاری، کنار گور کنده‌شده گذاشته شد. نجار سرش را روی لبه‌ی تابوت گذاشت و زار زار گریست.

تابوت با گریه گفت: «تحمّل دیدنت را ندارم». نجار در میان حق‌گریه‌اش گفت: «من هم تحمل دیدن پسرم را در تو ندارم».